

3

عیسی گفت: "تو جان خود را برای من

می‌دهی؟ پیش از خروس‌خوان، سه بار مرا

انکار خواهی کرد."

متی فصل ۲۶ آیه ۳۵

پطرس

آن که ریش بلند دو شاخه داشت رستم بود؛ داشت می زد توی سرش. آن که خونین و مالین افتاده بود، سهراب بود. رستم و سهراب را می شناختم. نقاشیش را توی خانه بابا بزرگم دیده بودم. آن یارو که می خندید را شناختم. اسمش را زیرش نوشته بود ولی نمی توانستم بخوانم. هنوز مدرسه نرفته‌ام. تمام کاشی‌های دیوار، نقاشی بود ولی قهرمان اصلی شاهنامه، تویش نبود. چشمم را از نقاشی برداشتم بابا خوابش گرفته بود؛ چشمه‌اش داشتند می‌افتادند روی هم. خاکستر سیگارش دراز شده بود. وقتی نشسته خوابش می‌گیرد تخم چشمه‌اش کمرنگ می‌شوند؛ انگار که خاک پاشیده باشند توی چشمش. از فکر قهرمان اصلی شاهنامه در نمی‌آمدم. صدایم را بلند کردم. می‌خواستم صدایم از لای صداها خوب شنیده شود؛ صدای رادیو، صدای قل‌قل قلیان و تلق تلق تاس. دستم را گرفتم طرف کاشی‌ها: «بابا! پس میمون خوش‌گوز کجاست؟»

میزها به هم چسبیده بود. همه صدایم را شنیدند. خنده‌ها از زیر سبیل‌ها رفت به هوا. آدمها که بزرگ می‌شوند دندانه‌هایشان زرد و کم می‌شود. تقریباً همه دندانه‌ها را دیدم. بابا با همان نصف چشم، چشم غرّه رفت. نمی‌دانم چرا ناراحت شد. خودش هر شب برایم قصه می‌گوید. خیلی شبها می‌رفتم پیشش برایم قصه بگوید. اولش مادرم نمی‌گذاشت شب توی اتاقشان بخوابم، بعد دیگر خودش نیامد. قصه‌های بابام را هیچ جای دیگر نمی‌شود شنید. قصه شاهنامه برایم می‌خواند. قهرمان شاهنامه، میمون خوش‌گوز است. رستم یک آدمی است که همه جا میمون خوش‌گوز را با خودش می‌برد. موقع جنگ از یک کیسه، نخود می‌دهد به میمون. او نخود را می‌خورد. روی دوش رستم می‌نشیند و با گوزهای دقیقیش همه دشمنان را نابود می‌کند. حتی تانک و موشک صدام هم حریف میمون نیستند. یاد جنگ‌هایش که می‌افتم صورتم گر می‌گیرد، دلم پیچ می‌زند.

دوباره صدای خنده جای خودش را به صداها داد؛ صدای قل قل قلیان، تلق تلق تاس و رادیو.

رادیو راجع به تاثیرات قتلنامه حرف می‌زد. یک هفته بود قتلنامه آمده بود و جنگ تمام شده بود. خیلی نشستیم توی قهوه-خانه. هیچ کس از قتلنامه خوشش نمی‌آمد. مردی که روبروی ما نشسته بود خمیازه بلندی کشید. کف گوشه لبهایش کشیده شد. گفت: «پیرمون در اومده تو این یه هفته. بی‌کار شدن افتادن به جون ملت.»

بابا گفت: «هر روز خدا شده طرح. چهار ساعته علاقم. دریغ از یه سر سوزنش.»

آفتاب آمده بود تا وسط قهوه‌خانه. برای بعضی‌ها تخم مرغ هم‌زده آوردند. چند نفر هم تخم مرغ گوجه‌ای می‌خوردند. دلم قار و قور کرد. ضعف از توی دلم می‌زد به گلویم. به بابا گفتم: «تخم مرغ می‌خری؟»

اخم کرد و از لای دندان‌هاش گفت: «می‌ریم خونه الآن.»

هر روز می‌رفتیم قهوه‌خانه. یعنی از یک سال پیش که کودکستان نمی‌روم و بابا خانه است. مامان که می‌رود اداره ما راه می‌افتادیم و می‌رفتیم قهوه‌خانه میدان رسالت. میدان رسالت را بلدم. کودکستان که می‌رفتیم مامانم می‌گفت رسالت و تاکسی ما را آن‌جا پیاده می‌کرد. چند تا از دوست‌های بابا می‌آمدند و با هم چای می‌خوردند. عاشق سبیل قهوه‌چی‌اش هستم. سرسبیل هایش را بالایی می‌چرخاند؛ سبیل‌ها تا نزدیک چشمش می‌روند. بیست سی تا چایی را روی دستش می‌گیرد و می‌آورد می‌دهد به مشتری‌ها. من تا به حال قضیه قهوه‌خانه رفتنمان را به هیچ کس نگفته‌ام. یک قول مردانه است بین من و بابا. وقتی قول و قرار مردانه می‌گذاریم دو بار به هم چشمک می‌زنیم. توی قهوه‌خانه میدان رسالت دوست‌هاش نیامدند. قهوه‌چی دو سه بار چایی پخش کرد و آخر زد روی شانه بابا: «کسی نیامد. همه سوراخ موشو کرایه کردن صد تومن.»

بابا گفت من چلاقم. نه نه! گفت من لنگم. قهوه چی بهش گفت برو مولوی.

دو تا اتوبوس سوار شدیم تا رسیدیم مولوی. صبح توی خانه صبحانه نخورده بودیم. بابا گفت زود بر می‌گردیم. نمی‌دانم چقدر شد که نشسته بودیم توی قهوه‌خانه. فقط می‌دانستم ده بار آب ترش تا دهنم آمد و قورتش دادم. بابا دیگر خوابش برده بود. پاهایم از نشستن روی نیمکت آهنی درد گرفته بود. بلند شدم که یک کمی راه بروم. تا از نیمکت آمدم پایین، در باز شد. یکی با اورکت سبز آمد تو. وسط تابستان اورکت پوشیده بود. بابام هم از این اورکت‌ها داشت. قبل از عید بردیم فروختیمش. گفت هوا گرم شده و نمی‌خواهدش. ازم قول گرفت به کسی نگویم. این هم جز قول‌های مردانه‌مان بود. کلی هم به همدیگر چشمک دوتایی زدیم و خندیدیم. آنجا اسمش را یاد گرفتم. بابام کت را گرفته بود روی دستش. هر کس که نگاهش می‌کرد می‌گفت: «اورکت اصل آمریکایی!»

فندکش را می‌گرفت زیرش و تند تکانش می‌داد که نشان بدهد نمی‌سوزد. فکر می‌کنم کار خوبی کرد که فروختش. چون خیلی گرم بود. چند بار که می‌خواستیم بابا بشوم، جلوی آینه سیگارش را گذاشتم لای لبهایم و اورکتش را پوشیدم. عرق آدم را در می‌آورد. نفهمیدم چرا کسی که آمد توی قهوه‌خانه وسط تابستان اورکت تنش کرده بود. آفتاب از پشت سرش می‌زد. صورتش را خوب نمی‌شد دید. از صورتش فقط نور دورش معلوم بود. صدای تلق تلق و قل قل قطع شد. صدای سلام‌های پشت سر هم جایش را گرفت. مرد جواب سلام کسی را نداد. صاف رفت توی راهروی پشت قهوه‌چی. چند دقیقه‌ای آن‌تو بود، هیچ صدایی نمی‌آمد؛ نه یک کلمه حرف، نه صدای قل قل، نه صدای تاس. قهوه‌چی هم برای کسی چای نریخت. فقط صدای تلق تلق ریزی از زیر میز می‌آمد. زیر میز پر تسبیح بود. مثل مغازه‌های شاه عبدالعظیم. برعکس تاس‌ها تسبیح‌ها تند تند تکان می‌خوردند. تسبیح‌ها را گرفته

بودند وسط پایشان و دانه می انداختند. روبروییمان خشتکش یک وجب پاره بود. تسبیح سندروس دستش بود. توی تاریکی زیر میز برق می زد. بابابزرگم تسبیح ها را یادم داده است. خودش هم سندروس دارد هم شاه مقصود. شاه مقصودش سبز بود و برآق؛ عین چشم های بابا وقتی که نشسته خوابش نمی گرفت. بقیه تسبیح ها شاه نایلون بود. فکر کنم بابابزرگم شاه نایلون را از خودش درآورده است. تسبیح ها دو سه دور چرخیدند تا مرد بیرون آمد. قیافه اش حالا معلوم بود. شبیه کاپتان ایهب بود؛ شکارچی مویی دیک. کارتونش را سالی بیست بار پخش می کنند. چند بار فیلمش را هم نشان داده اند. عین خودش بود؛ با همان موهای بلند و ریش تیز. فقط کلاه نداشت. منتظر بودم نیزه اش را بگیرد بالای سر و بگوید: «تو مال منی نهنگ سفیدا»

ایهب راه افتاد و با چند نفر دست داد، بعد رفت سمت در؛ با قدمهایی که هر کدامشان قد سه تا کاشی می شد. بابام مثل فنر پرید و جلوش را گرفت. جلوی در ایستاده بودند. باد کولر آبی بالای در، موهاشان را روی هوا تکان می داد. نور، دور صورت هر دو شان را گرفته بود. نور بابا کمتر بود. ایهب سر تا پاش نور بود. دستگیره در را ول نمی کرد. بابام پایین اورکتش را گرفته بود و کمی خم شده بود. پایین اورکتش یک بندینک سبز داشت؛ گره خورده بود. بندینک تکان تکان می خورد. یکهو بندینک توی هوا چرخ خورد. دست بابام روی هوا ماند. ایهب داد زد: «بکش بیرون دیگه ان آقا!»

بابام دستش را بالا برد. عید هر سه تا داییم را زده بود. هر سه تایشان را ترکانده بود. دماغ خودش هم شکسته بود. همان شب بعد از دعوا، جریان کتک کاری را به جای قصه برایم تعریف کرد. دستش توی هوا بود. چیزی نمانده بود که صورت ایهب پر از خون شود. ترس، آب ترش را دوباره آورد توی گلویم. چشم هایم را نبستم. دلم می خواست بفهمم دایه های گنده باقالیم را چطور زده است. بابام خیلی جرات داشت. می خواست ایهب را جلوی رفیق هاش بزند. دست بابا به جای صورت ایهب، رفت روی صورت خودش. دستش را روی ریشش به سمت پایین کشید. سرش را کج گرفت و یک چشمک طولانی تحویل ایهب داد. با دست دیگرش مرا نشان داد. بندینک دوباره شروع کرد به تکان خوردن. بابام پایین اورکت ایهب را ول نمی کرد. ایهب بعد دیدن من پوفی به هوا کرد. دستش را در جیبش برد و با بابام دست داد. بابا خندید و با سه قدم خودش را رساند به دستشویی. از ایهب خوشم آمده بود. قهوه خانه با آمدنش جان گرفت. همه اخم ها باز شده بود. رادیو هم دیگر از قتلنامه نمی گفت. آهنگ می خواند: «از صلابت ارتش و هیبت سپاه ما...»

ایهب برگشت سمت در. دم در ایستاد و برگشت. همه را نگاه کرد. با دو قدم خودش را رساند به من. چسبید بهم. کاپشنش را کشید جلوی من و از زیر میز دستش را کرد توی شورتم. تمام تنم یخ شد. گریهام گرفت. دستش یخ بود. توی گرمای قهوه خانه یک تکه یخ رفت لای رانهایم. توی همان یک لحظه رنگ چشמהایش را دیدم؛ قهوه ای بود. همان موقع ده بار تخم چشמהایش به چپ و راست چرخید. دستش را از شورتم بیرون کشید. دوید طرف راهرو پشت سر قهوه چی. تو نرفته بود که بابا از دستشویی درآمد. تمام زورم را جمع کردم که داد بکشم. می خواستم بگویم: «بابا این یارو را تگه پاره کن!»

صدای داد پیچید توی قهوه خانه. ایهب توی راهرو خشکش زد. بابا هم نتوانست تکان بخورد. صدای نفس ها را می شد شنید. صدای داد دوباره پیچید: «همه بتمرکید سر جاتون!» پنج مرد جلوی در قهوه خانه را گرفته بودند. عین موقعی شد که ایهب آمد. تنها چیزی که حرکت می کرد دود بود؛ با باد کولر می چرخید و نرم، بالا می کشید طرف سقف. آن که بی سیم داشت، داد زد: «بگردینشون!»

مردها شروع کردند به گشتن. از سر تا پای همه را گشتند. بابا را پرت کردند کنار یک میز. جیبهاش را گشتند. دستشان همه جای همه را گشت؛ لای پاها، موها و توی دهان. ایهب را همین طوری نگشتند. لختش کردند. فقط شورت پایش بود. گریه‌ام فقط اشک داشت؛ بدون صدا. گریه نمی‌گذاشت درست ببینم. آنهایی که با ایهب دست داده بودند را یک طرف نشاندد بقیه را آن طرف. یکی از مردها گفت: «این طرفیا پُرن، اون طرفیا خالی»

بابا توی خالی‌ها بود. بی سیم دار گفت: «خالیا رو ببرید پل رومی، پُرا برن پیش حاج زرگر!»
همه افتاده بودند به التماس. رئیس با یک داد همه را خفه کرد. با سر ایهب را نشان داد و گفت: «چقدر داشت؟»
جواب شنید «سه تا کوچیک فقط!»

همه را بردند سمت مینی‌بوسهای جلوی قهوه‌خانه. عین مراسم شب عاشورا بود. مردها همه گریه می‌کردند. بابا خودش را رساند به رئیس: «جناب سروان تو را به قرآن محمد منو نبر! بچه باهامه. پاش برسه اون تو پرپر می‌شه.»
-عنتر تو فکر خودتی یا بچه؟ سپر بلا می‌آری با خودت؟

بابا مرا چسباند به خودش. نفسش را با ضجه بیرون داد: «نه به قرآن! گه خوردم. جان بچه‌ها بذار برم.»
سروان زد توی سینه بابا. او را از خودش دور کرد. دور می‌چرخید و نفسش را از دماغش بیرون می‌داد. دستهایش را پشتش قلاب کرده بود. از زیر نقاب کلاهش همه جا را می‌پایید. یک نفر از راهرو پشت قهوه‌چی بیرون آمد. سروان یک چشمش را بست و میچ دستش را چرخاند: «چیزی پیدا کردی؟»
جواب شنید: «هیچی نیست.»

همه را بردند بیرون. مردم جمع شده بودند دور قهوه‌خانه. ما را بردند سمت مینی بوس خالی‌ها؛ یکی از مردها دستش را گذاشت روی شانه‌ام و رو به سروان گفت: «بچه رو چی کار کنیم؟»
سروان پوفی کرد به هوا و ابروهاش را بالا برد. زل زد به من. نتوانستم چشم از نگاهش بردارم. به مردی که دستش روی شانه‌ام بود گفت: «بگردش!»

مرد جیبها و زیر پیرهنم را گشت. دستی هم به کمر و پاهایم کشید. تنم قلقلک می‌آمد. لبی ورچید طرف سروان: «خالیه.»
سروان جلو آمد. پشت یقه و لای موهایم را گشت. کفش هام را هم درآورد و گشت. کفش‌ها را پرت کرد یک طرف. اخم کرد. دوباره سر تا پایم را نگاه کرد. نشست جلوییم. دست کرد توی شرت. دستش همراه یک مشما بیرون آمد، سفت پیچیده شده بود. قد توپ تخم مرغی بود. یکی از مردها گفت: «شیرین سی گرم هست.»

سروان یک وری به بابام خندید: «که بچه همراهته، بذارم بری هان؟»
دهن بابام باز مانده بود. یکهو همه زورش را جمع کرد و گفت: «دروغ گفتم که ولم کنید. به امام حسین این بچه من نیست!»

هرچه نگاهش کردم که دوتا چشمک بزند، نزد. رویش را برگردانده بود طرف سروان.